

بنین



فرشته امیری

ببر، دست از سر ما بردار!
 - د نه دیگه! تو که می‌دونی من فیلم برداریم
 مئه طرح دادنم خوب نیست. چون عزیزت، یه
 سوژه پیدا کردم، ماه!
 - چون عزیز خودت! حالا کجا هست؟
 - تو بیا سر میدون، بهت می‌گم.
 می‌دانستم مخالفت فایده‌ای ندارد و تا مرا نبرد،
 دست بردار نیست. از طرفی، بدم هم نمی‌آمد
 گشتی توی خیابان‌ها بزنم.
 سهراب گفت: «ساعت ده و نیم، منتظرم.
 خوبه؟»
 - چی کارت کنم؟ آدم بشو نیستی که!
 - قریبون هرچی با معرفته!
 گوشه‌ی را گذاشتم. یادداشت مادرم روی آینه
 چوب لباسی بود: «سلام پسر! دیدم خوابی،
 دلم نیومد بیدارت کنم. من می‌رم روضه.
 دایه‌ت زنگ زد، گفت برای بستن در دیگ‌ها
 لعن نمی‌گیم، تا علی بیاد. بیدار شدی، زود

بعد از ظهرهای تابستان، با سهراب می‌رفتیم
 فیلم برداری. به اصطلاح خودمان، فیلم مستند
 می‌ساختیم. البته، بیشترش وقت گذرانی و
 تفریح بود، تا ساختن یک فیلم درست و
 حسابی. دوربین مال من بود؛ ارثیه‌ی بابای
 خدایم‌رزم، که تقسیم شد. بعد از آن، سهراب
 نشست و مدام در گوشم از دوربین حرف
 زد. قبلاً با هندی‌کم خودش فیلم برداری
 می‌کردیم. چند تا فیلم هم ساختیم، ولی
 هیچ‌کدام جدی و قابل ارائه نبود. دوربین که
 جور شد، هر روز فیلش یاد هندوستان می‌کرد.
 دلش می‌خواست از هر چیز فیلم بسازد. توی
 این کارگاه مستندسازی دو نفری‌مان، سهراب
 مثلاً طراح و نویسنده بود، من هم فیلم بردار.
 با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. اول اهمیت
 ندادم و دوباره چشم‌هایم را بستم، اما ول کن
 نبود. با دلخوری از تخت پایین آمدم و گوشه
 را برداشتم؟
 - بله؟
 - سلام، پسر خوب!
 سهراب بود.
 - سلام و زهرمار! حالا چه وقت زنگ زنده؟!
 - ساعت ۱۰ صبحه!
 به ساعت روی دیوار نگاه کردم. راست می‌گفت:
 ده و پنج دقیقه بود.
 - خب؛ که چی؟
 - نمی‌خواهی بیای سر فیلم برداری؟
 - برو پی کارت! من دیشب تا دیروقت توی
 مسجد بودم. امروزم باید برم همون‌جا، کمک
 داییم. روز عاشورایی، دیگه دست از سرمون
 بردار!
 - خنگ خدا! یه هنرمند، تویه همچین روزایی
 دوربین دست می‌گیره، سوژه شکار می‌کنه.
 کفگیر رو که همه بلدن دست بگیرن. تو نری،
 یکی دیگه می‌ره جات؛ از خدایم‌م هست.
 - من که می‌دونم دردت چیه. بیا دوربین رو

بعد هم مثل فاتحی نگاهم کرد و گفت: «به نظرت عالی نیست؟»
گفتم: «نه که نیست. از کجا معلوم ندزی بود؟»
- خنگ خدا! عاشق چشم و ابروت شدن، توی این گرمای واویلا، برات شربت تگری بیارن؟!... معلومه که ندزی بود.

- حالا از کجا معلوم بذارن از شون فیلم بگیریم؟
- کاری نداره؛ می‌ریم سؤال می‌کنیم.
دوربین را برداشتم و رفتیم به طرف خانه‌ای که دخترک از آن بیرون آمده بود. در نیمه باز بود. سهراب با پشت دست، چند ضربه به در زد. بعد از مدت کوتاهی، صدای زنی را از توی خانه شنیدیم:

- بفرمایین!
سهراب به من نگاه کرد و آرام در گوشم گفت: «اول تو برو تو!»
- طرح تونه؛ خودتم جورش رو می‌کشی. بهت گفته باشم ها، من فقط فیلم می‌گیرم.
شانه‌هایش را بالا انداخت. رفتیم تو. وارد حیاط کوچکی شدیم که دور تا دورش درختچه‌های کاج و بوته‌های گل رز کاشته بودند. وسط حیاط، حوض شش ضلعی نقلی‌ای بود، با ماهی‌های ریز سیاه و قرمز. کنار حوض، پیرزنی روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، و دخترکی که چند لحظه پیش دیده بودیمش، داشت از توی قابلمه بزرگی، لیوان‌های شربت را پر می‌کرد. سلام کردیم. پیرزن، مثل کسی که سال‌ها ما را بشناسد، جواب سلاممان را داد. بعد چشمش به دوربین افتاد که در دست سهراب بود و پرسید: «شما از تلویزیون اومدین؟»

من گفتم: «نه.»
سهراب پرید وسط حرفم.
- ما یه گروه مستندساز هستیم. اومدیم یه مستند در مورد عاشورا بسازیم.
همیشه همین جوری بود؛ توی کلاس گذاشتن و بزرگ‌نمایی، استاد بود. «گروه مستندساز» را جوری گفت که ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. با آرنجش به پهلویم زد و ادامه داد: «اجازه می‌دین از ندزی دادنتون فیلم بگیریم؟»
پیرزن خندید و گفت: «ای بابا! اسم این یه جرعه شربت رو نمی‌شه گذاشت ندزی!»
سهراب دوربین را روشن کرد و داد دستم. روی لبه حوض نشست و به حالت کارگردان‌های حرفه‌ای پرسید: «این دختر خانوم، نوه تونه؟»
دوربین را گرفتم به طرف دخترچه.
- بله.

خلاصه، نیم ساعتی مرا از این خیابان به آن خیابان برد، تا رسیدیم به یک سربالایی فرعی. قبلاً این‌جا آمده بودم؛ محله ارمنی‌ها بود. انتهای این خیابان، می‌رسید به بلوار امامزاده. بیشتر دسته‌های این اطراف، می‌رفتند آن‌جا. اول حدس زدم می‌خواهد برویم امامزاده، اما توی همان خیابان، ماشین را نگه داشت. گفتم: «مگه امامزاده نمی‌ری؟»
- نه.

- خب، سوژه‌ای که می‌گفتی، کجاست؟
من و منی کرد و گفت: «خب، همین‌جا! توی محله ارمنی‌ها.»
وقتی تعجبم را دید، با هیجان بیشتری گفت: «امروز عاشورا است دیگه! برات جالب نیست بدونی ارمنی‌ها توی این روز چه کار می‌کنن؟»
رو دست خورده بودم. توی دلم به خودم فحش می‌دادم که چرا حرف این کج و کوله را قبول کردم. پیاده شدم و در را محکم کوبیدم. سهراب هم پیاده شد و پرسید: «کجا؟»
- مسجد! پیش داییم.

- یعنی چی؟
- یعنی همین. برایم جالب نیست ارمنی‌ها امروز چی کار می‌کنن؟
برگشتم به طرفش و ادامه دادم: «آخه دیوونه! همه، روز عاشورایی می‌رن مسجد و هیئت؛ تو پا شدی اومدی توی محله ارمنی‌ها، دنبال سوژه؟!»

صدای طبل‌ها و سنج‌ها از پایین خیابان به گوش می‌رسید. دسته‌ها راه افتاده بودند. سهراب گفت: «خب، باشه. می‌خوای یه سر اول بریم امامزاده؛ اگه چیزی پیدا نکردیم، برمی‌گردیم همین‌جا.»
خواستم جواب دندان‌شکنی بهش بدهم که در خانه روبه‌روی باز شد. دختر بچه‌ای از توی حیاط خانه سرک کشید. ما را که دید، سرش را برد تو. بعد از چند لحظه، دوباره برگشت، با یک سینی و دو تا لیوان شربت. پیراهن مشکی با دامن چین‌دار تنش بود. موهایش را با روبان سفیدی بسته بود. سینی را گرفت جلومان. چیزی نگفت. ما هم مثل قحطی‌زده‌ها، شربت را سر کشیدیم. خیلی چسبید. لیوان را گذاشتم توی سینی و گفتم: «دست شما درد نکنه، خانوم کوچولو!»
خندید. وقتی می‌رفت به طرف خانه، سهراب با چشم‌های خیره نگاهش می‌کرد. یکدفعه بشکنی زد و گفت: «بیا؛ اینم سوژه! محله ارمنی‌ها و ندزی عاشورا!»



بروا!
زیر یادداشت مادرم نوشتم: «برگشتی، به دایه زنگ بز، بگو لعن رو برای سهراب بخون، تا ریشه‌کن بشه. باید برم دنبال مسخره‌بازی‌های آقا. نمی‌دونم کی برمی‌گردم. خداحافظ!»
توی ماشین قراضه‌اش لم داده بود و فکر می‌کرد. به جز «سلام و علیک» چیزی نگفت. گفتم: «خب، سوژه‌ای که گفتمی، کجاست؟»
- حالا بذار بریم، بهت می‌گم.
هنوز دسته‌ها راه نیفتاده بودند. جلوی در هیئت‌ها، دسته‌دسته آدم جمع شده بودند. صدای مداحی و سینه‌زنی افراد داخل، تا بیرون هیئت می‌آمد. دوربین را روشن کردم تا کمی فیلم از مردم بگیرم، ولی مگر توانستم! از بس که تند می‌رفت. گفتم: «چته؟! چرا این قدر تند می‌ری؟!»
گفت: «لان خیابونا پر می‌شه از آدم و دسته؛ دیگه نمی‌تونیم با ماشین بریم.»

پیرزن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «پدر و مادرش پارسال توی تصادف فوت کردند. از همون موقع، از حرف زدن افتاد. دکتر می‌گن، به خاطر یه شوک شدید بوده. امسال قصد کردم عاشورا به دسته‌های زنجیرزنی حضرت حسین(ع) شربت بدم، تا شفاش رو بگیرم.»

سهراب پرسید: «اسمش چیه؟»
- بنین.
نگاهم را از دوربین گرفتم و پرسیدم: «چی؟»
لبخند کم‌رنگی روی لب‌های پیرزن نشست:
- ام‌البنین.

به سهراب نگاه کردم. اشک توی چشم‌های پیرزن حلقه زده بود. دست گذاشت روی سر دختر:

- عروسم بچه‌دار نمی‌شد؛ یعنی می‌شد، اما بچه‌هاش وقتی به دنیا می‌امدن، می‌مردن. چه می‌دونم... می‌گفتن یه جور بیماری خونی داره. یه دوست مسلمون داشتم، گفت: «نذر حضرت عباسش کنین.» نذر کردیم، اگه این یکی زنده بمونه، اسمش رو بذاریم **عباس**. اما دختر شد. ما هم اسم مادر حضرت عباس رو گذاشتیم روش. حالا هم بنین صداش می‌کنیم.

صدای دسته‌های عزاداری که نزدیک می‌شدند، به گوش می‌رسید. بعضی از دسته‌ها، به خاطر شلوغی خیابان اصلی، از محله ارمنی‌ها می‌گذشتند تا به امامزاده برسند. زوم کردم روی چهره بنین. هفت - هشت ساله به نظر می‌رسید. توی عمق نگاهش، غم بزرگی موج می‌زد.

پنج شش لیوان گذاشت توی سینی و خیلی با احتیاط، از در بیرون رفت. پیرزن هم بقیه لیوان‌ها را با دست‌های لرزانش پر می‌کرد. بنین چند بار رفت و آمد، اما هر بار بیشتر از شش تا لیوان نمی‌برد. دوربین را خاموش کردم. رفتم پیش سهراب که دست به سینه توی حیاط ایستاده بود. در گوشش گفتم: «لان، نقش تو توی این مستند چیه؟»

با تعجب نگاهم کرد. منظورم را نفهمیده بود.
- آقای کارگردان! جسارت، اما یا این دوربین رو از من بگیر، یا به این بچه کمک کن، شربت بده!

چیزی نگفت. انگار که از خواب پریده باشد، دوید و لیوان‌های شربت را توی سینی گذاشت و برد بیرون. بنین از این حرکت سهراب متعجب شده بود. کیسه زباله‌ای را از کنار حیاط برداشت و پشت سر سهراب بیرون رفت. سرتاسر خیابان، پر شده بود از دسته‌های

زنجیرزنی و طبل و علم. زنجیرها با صدای طبل‌ها روی شانه‌ها می‌نشستند. مردم برای تماشا و دادن نذری، از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند. دود اسپند توی فضا پیچیده بود. سهراب وسط دسته شربت می‌داد و بنین پشت سرش لیوان‌های خالی را جمع می‌کرد.

برای چند لحظه، سهراب را توی دوربین گم کردم، اما دیدم بنین، لیوان شربت به دست، خودش را رساند به مداح دسته. لیوان را گرفت به طرفش و با دست دیگر، خانه‌شان را نشان داد. مداح، دستی به سر بنین کشید. شربت را سر کشید و بعد پشت بلندگو از همه خواست که برای چند لحظه روی پا بنشینند. همه نشستند. فقط سهراب بود که سینی به دست، وسط دسته، مثل علم ایستاده بود و حاج و واج نگاه می‌کرد.

بنین دوید توی خانه و صندلی چرخ‌دار مادر بزرگش را تا دم در هل داد. ترمز چرخ را کشید و خودش دوباره رفت توی خانه. مداح دسته، روضه حضرت عباس را می‌خواند. بنین با یک قاب‌عکس که تصویر زن و مردی کنار هم بود، برگشت. قاب را توی بغلش گرفت و سرش را گذاشت روی صندلی مادر بزرگ. صدای مداح اوج گرفت:

- حضرت وارد شریعه شد و مشک‌ها رو از آب پر کرد...

بنین به نقطه‌ای دور نگاه می‌کرد. پیرزن صورتش را با دست‌هایش پنهان کرده بود و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید. صدای گریه‌ها بلندتر از صدای مداح بود.

- ناگهان تیری زدند بر مشک من تا ببینند قطره‌های اشک من...

پرده نازکی جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. توی گلویم بغض سنگینی جمع شده بود. دوربین را گرفتم به طرف بنین. چشم‌هایم را بستم. دیگر چیزی توی دوربین نمی‌دیدم. اشک روی گونه‌هایم غلت می‌زد.

چشم‌هایم را که باز کردم، دسته «یا علی» گفت و بلند شد. مادر بزرگ برگشته بود کنار ظرف شربت. می‌گفت: «خدا عمرشون بده! الان چند سالی هست که این دسته از این‌جا رد می‌شه و هر سال هم برامون روضه حضرت عباس(ع) رو می‌خوانند.»

اشک‌هایم را پاک کرد، آهی کشید و به ظرف شربت نگاه کرد:

- از حضرت عباس خواستم، تا آخرین دسته‌ای که از جلوی این خونه رد می‌شه، این دیگ

شربت داشته باشه و همین‌طور هم شد. نمی‌دانم سهراب چند تا سینی شربت پخش کرد، فقط می‌دانم آخرهایش از نفس افتاد. من هم دوربین را زمین گذاشتم و شروع کردم به دادن شربت. کم‌کم مردم پراکنده می‌شدند. دیگر دسته‌ای از این خیابان نمی‌گذشت. دیگ شربت هم تمام شده بود. آخرین سینی شربت را که دادیم، برگشتیم توی حیاط، پیش پیرزن. خیلی تشکر کرد و گفت: «خوش‌حالم که خوابم تعبیر شد!»

پرسیدم: «چه خوابی، مادر؟»
- دیشب خیلی ناراحت بودم. با خودم گفتم: آخه من، یه پیرزن لعیل، با یه بچه لال، چه جوری می‌تونم نذری بدم؟ خیلی گریه کردم، تا این‌که خوابم برد. توی عالم رؤیا، پسرم بهم گفت: مامان! ناراحت نباش! قراره برات کمک بیاد. حالا می‌بینم اون کمک، شما دو تا جوون بودین... خدا عمرتون بده!

به سهراب نگاه کردم. سرش پایین بود. گفتم: «خانوم! ما که لیاقت نداشتیم، ولی همین که ما رو توی این کار شریک کردین، ممنونیم.»

سهراب چیزی نگفت. فقط خداحافظی کرد. دم در، بنین ایستاده بود و به غروب خورشید نگاه می‌کرد. رفتم جلوش. نشستم روی پایم. حالا هم‌قدش بودم. چشم‌هایم پر از اشک بود. دستش را گرفتم و در گوشش گفتم:

اون آقایی که من می‌شناسم، بچه‌ها رو خیلی دوست داره. حتماً ازش بخواه که بتونی دوباره حرف بزنی.

سرش را انداخت پایین. اشک‌هایش روی چین‌های دامنش می‌چکید. بلند شدم و از در بیرون زدم. توی ماشین، سهراب حرفی نمی‌زد. به نقطه نامعلومی خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نمی‌خواهی چیزی بگی؟»

با صدای گرفته‌اش گفت: «چی بگم؟»
- بالاخره تو من رو آوردی این‌جا!

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی نتوانست. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و شروع کرد به گریه.

آرام‌تر که شد، با کف دست اشک‌هایم را پاک کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد.

خورشید عصر عاشورا، توی افق خط سرخی کشیده بود. هنوز نمی‌توانستم بفهمم امروز، عاشورا، توی محله ارمنی‌ها، من چه کار می‌کردم. بغضم را فرو خوردم. سهراب می‌راند و زیر لب زمزمه می‌کرد: این حسین کیست؟! ...